



جواد مجابی

نامہا پین سکوت و صدا



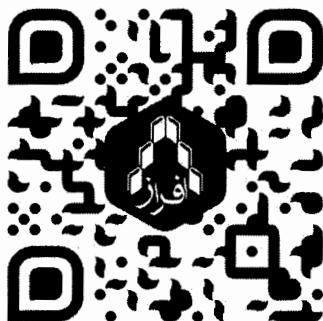
# نام‌ها، بین سکوت و صدا

(ادبیات معاصر ایران در گذر زمان - ۴)



۱۳۹۷

با اسکن کد QR برای اطلاعات بیشتر و آلودگی‌های انتشارات افراز را دریافت کنید.



[afrazbook.com](http://afrazbook.com)

[@afrazbook](https://www.instagram.com/afrazbook)



66977166 - 66401585



[ebook.afrazbook.com](http://ebook.afrazbook.com)

---

سرشناسه	: مجایی، جواد، ۱۳۱۸-
عنوان و نام پدیدآور	: نام‌ها بین سکوت و صدا/ جواد مجایی.
مشخصات نشر	: تهران: افراز، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری	: ۳۵۰ ص.
فروست	: ادبیات ایران در گذر زمان؛ ۳.
شابک	: 978-964-243-250-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: مجایی، جواد، ۱۳۱۸ -- یادداشتها، طرح‌ها و غیره
موضوع	: مقاله‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۱۴/۲۲۱۴ج/۰۳/PIR۸۲۰۳ ۱۳۸۸
رده بندی دیویی	: ۸۶۴/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۷۳۰۶۹۱:

---

# نام‌ها، بین سکوت و صدا

(ادبیات معاصر ایران در گذر زمان - ۴)

جواد مجابی



۱۳۹۷



---

## انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: خیابان دانشگاه، پایین‌تر از جمهوری، کوچه دانا، پلاک ۱۲ | تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵-۶۶۴۰۱۵۸۵-۶۶۴۸۹۰۹۷

مرکز پخش: ۶۶۴۰۱۵۸۵-۶۶۴۸۹۰۹۷

وبسایت و فروشگاه اینترنتی: [www.afrazbook.com](http://www.afrazbook.com)

E-mail: [info@afrazbook.com](mailto:info@afrazbook.com) - [ebook.afrazbook.com](http://ebook.afrazbook.com)

---

نام‌ها، بین سکوت و صدا

(ادبیات معاصر ایران در گذر زمان - ۴)

جواد مُجابی

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۷

طراحی جلد: یاسین محمدی / آتلیه افراز / عکس از امید طاری فرد

آرایش صفحات: افسانه حسن بیگی / آتلیه افراز

چاپ/ صحافی: دوستان

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۴۲۰۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی

از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

---

## فهرست

- ۹ ..... مقدمه‌ی جا مانده‌ی یادداشت‌های آدم پر مدعا.
- ۱۳ ..... پدر بزرگ شاعر من.
- ۱۹ ..... بازتاب آن واقعه در یک رمان امروزی.
- ۳۵ ..... فضای لذت و ترس در خیال.
- ۳۹ ..... سرگذشت پُرتره‌های من.
- ۴۷ ..... حضور شعر در غیبت شاعر.
- ۵۳ ..... دیداری کوتاه با بامداد تابان.
- ۵۹ ..... چهره‌ی دوستانه‌ی استاد ما.
- ۶۵ ..... شاعری که عاشق رمان بود.
- ۷۵ ..... نیمای جوان.
- ۷۷ ..... آه از آن لطف به انواع عتاب آلوده.
- ۹۷ ..... خارجی - باغ - لب جوی و کشت.
- ۱۰۱ ..... غروب - داخلی - خرابات مغان.
- ۱۰۹ ..... این زمان - پرده می‌افتد همچنان.
- ۱۱۱ ..... و آتشی که نمیرد همیشه.
- ۱۱۵ ..... شاملو و ملاحظاتی دیگر.
- ۱۲۵ ..... یادداشت‌های بدون تاریخ.
- ۱۲۹ ..... پوران فرخزاد، شاعر دلیر.
- ۱۳۳ ..... طنز مستور در فصاحت سعدی.
- ۱۴۱ ..... بیشتر از شاعر تا شعرش.
- ۱۴۵ ..... مراتب «تاریخ‌انگاری» که همان جعل تاریخ باشد.
- ۱۴۹ ..... حقوقی: شاعری بر گذشته از سنت و تجدد.
- ۱۵۵ ..... حقوقی: معمار نظم هندسی واژه‌ها.
- ۱۶۳ ..... خبر ناگواری از تقی مدرسی شنیدم.

- نویسنده‌ای، مظهر روشنفکری عصرش ..... ۱۶۵
- او نمی‌توانست بر اوضاع جهان نهند ..... ۱۷۱
- گذر از آشنائی، غربت، غرابت و حیرانی ..... ۱۹۳
- چراغی از گیلان با روشنایش بر ایران ..... ۱۹۹
- در عالم رضا اژدهایی است که آن را یقین خوانند ..... ۲۰۱
- جمالزاده آغازگر نه بنیان‌گذار ..... ۲۱۱
- سهم ادبیات، سهم فرهنگ ملی ..... ۲۱۷
- تو با این زیباییات، نمی‌میری ..... ۲۱۹
- تازه روی چون بامداد عاشقان ..... ۲۲۱
- چراغ همسایه ما پر نورتر باد ..... ۲۲۳
- نویسنده در یک بازی پایان ناپذیر ..... ۲۲۷
- آن که از دل برف - انبار رنج‌هایش می‌خندد ..... ۲۲۹
- بانونی، پناه پریشانی‌های ما ..... ۲۳۳
- صلاحی پل میانجی طنز مطبوعاتی و ادبی ..... ۲۴۱
- غزل داستان‌های سال بد ..... ۲۴۵
- آقای اکبر رادی عزیزم! ..... ۲۴۹
- حکیم قزوینی ..... ۲۵۱
- آدمیت به ما «تامل در تاریخ» را آموخت ..... ۲۵۳
- غلامحسین ساعدی به روایت جواد مجابی ..... ۲۵۹
- اسب‌های سرخ در هوای بارانی ..... ۲۹۹
- ایران سرزمین مهر ..... ۳۰۱
- هنرمندی فراتر از خود ..... ۳۰۵
- سقف بلند ساده بسیار نقش ..... ۳۰۷
- اعتمادی و نظر به ریشه‌های آبی ..... ۳۰۹
- نگاهی به تابلوی «استساخ» صبا ..... ۳۱۳

- ۳۱۷..... مواظب تعیض فرهنگی باشیم.
- ۳۲۳..... تو در مانی و ما با توایم.
- ۳۲۵..... یارانم، تنها ثروت من بوده‌اند و حاصل عمر.....
- ۳۳۹..... چه خوب شد که وزیر نشد.....
- ۳۴۳..... همچنان صدای میهن ما باش!.....
- ۳۴۹..... آن‌هی‌تا! خنیاگر ایران!.....



### مقدمه‌ی جا مانده‌ی یادداشت‌های آدم پر مدعا

جواد مجابی به سال ۴۸ یادداشتی درباره‌ی خود و «کتاب یادداشت‌های آدم پر مدعا» نوشته که به هر دلیل به هنگام چاپ کتاب حذف شده است، این اواخر آن چند ورق را میان مرده ریگ خانه‌ی دوستی قدیمی پیدا کرده و این است:  
زندگی نامه‌ی جلالت مآب زوین

اندر حکایت انهدام:

فی الواقع هنوز سی سالش تمام نشده یا لاقلاً آن موقع که این پراکنده‌ها را می‌نوشت هنوز به مرز سال‌های قطعی انهدام و تباهی نرسیده بود. صد البته که این بحث بیهوده درباره‌ی سن و سال حکمتی دارد. چرا که در سال‌های پیش از سی آدم به دیگران می‌خندد و پس از آن دیگران به آدم.

همشهری «عبید» است و «دخو» و تا حدود کمی «عارف». کم و بیش درسکی خوانده، که نه خود وجداناً بدان می‌نازد و نه کسی را قانوناً یارای آن هست که بدان بتازد. گاهگاه سر کلاس‌های حقوق و اقتصاد و مجسمه‌سازی و بشریت حاضر می‌شده که از آن مکتب رفتن‌ها طرفی نبسته، جز این که عادت چرت زدن از آن ایام برایش باقی مانده: یک وسیله‌ی دفاعی که آدم را از شر کلام اساتید مصون می‌دارد.

پدر شدنش «عیالوار بودن» را برایش به صورت صفت ثبوتیه در آورده و صفت سلبيه اش کارمندی دولت است که نانش بیعاری می آورد و خدمتش عین بیگاری است.

اندر شمایل مؤلف:

مؤلف چانه‌ای بزرگ دارد که همواره سر او را به جانب سینه خم می‌کند. از این رو تو او را همواره به حال اندیشیدن می‌یابی، اما اگر او به ناچار سر بلند کند زنهار گول لبان به خنده گشوده او را مخوری که چانه‌ی بزرگ او در این ماجرا سهمی سهمناک داشته است.

در پس عینک ظاهراً آفتابی و به باطن ذره‌بینی، دیدگانی پنهان کرده است گستاخ که عیوب مؤلف را هم نادیده می‌گیرد تا چه رسد به شما.

اندر تألیف کتاب:

کسان بسیاری از مؤلف نپرسیده‌اند که سبب نوشتن این اباطیل چه بوده است؟ اما اگر بپرسند فدوی با کمال میل یکی از خاطرات بی‌مقدارش را پیش از آن که فراموش شود نقل خواهد کرد که:

روزی — دو سه سال پیش — در دهکده‌ای بیرون دروازه‌ی رشت (میدانی در قزوین که از آن به رشت می‌روند) در حالت تعریق، شعرهایی بر دستمال سفره نوشته و در حالت هشیاری آن را به منتقدان هنری باز نموده و آنان علی‌الاجماع آن را شعر ندانسته‌اند و او به ناگزیر نام «زوبین» را برای آن ترهات بی‌ارتباط برگزیده و اول بار در «جهان نو» به چاپ رسانده است که تشویش خلقان را باعث آمده. او در مقولات مختلفی کتابهائی دارد که یا به چاپ نرسیده یا خود به فروش نرفته از این حیث گله‌ای از ناشران و منتی بر خوانندگان ندارد.

مشخصات فنی:

اولین نفری نیست که کارهای تر و تمیزی صادر می‌کند و لاجرم آخرین نفر نیز نمی‌تواند باشد. افتخار این موجود شریف آن که، در رده‌ی حشرات الارض، دم بر

نام‌ها، بین سکوت و صدا / ۱۱

می‌آورد و‌های و هونی می‌کند. هر جا که دمش را قیچی می‌کنند از جای دیگر «دالی موشی» می‌کند. هنوز آن‌چنان که باید و شاید مشهور نشده و فعلاً چوب شهرت به گمنامی‌اش را می‌خورد. چنان که خود مدعی است ادعائی ندارد گرچه این خود بزرگترین ادعا بوده است.

ادعای او:

«طنز زوبینی است که از نزدیکترین فاصله، یعنی از درون ما به سوی ما پرتاب می‌شود.»

و کسی درباره‌ی او نوشته:

«او کمتر حرف می‌زند و بیشتر می‌نویسد. شاید با نوشتن او زندگی حقیقی‌اش را آشکار می‌کند. نخست برای خودش، بعد شاید نوشتن خطابی باشد بی‌مخاطب، به هیچ و پوچ.»

به هر حال او گوشش به حرف هیچکس بدهکار نیست حتی به حرف خودش. طنز او در فاصله‌ی یادداشت‌های روزانه و شعر سرگردان است و از زندگی دور و بر مایه بل رنجمایه دارد. پوزخند مؤدبانه‌اش را گهگاه چون پیپ قدیمی‌اش بر لب دارد.

از مردمان زمان گله‌ای ندارد. مردم هم از او گله‌ای ندارند در این تعادل کلی او یک شانس بزرگ دارد: شانس زنده ماندن و با خیال راحت چیز نوشتن. البته فراموش نمی‌کند که جز مردم دیگری هم هستند که قاتل زندگی طبیعی آدم باشند. در خاتمه یادآور می‌شود به خویش:

کتاب مستطاب آفرینش تا ما ورق نمی‌خورد، اصلاً شاید ما ورق افتاده‌ی این کتاب باشیم که توی هوا سرگردان است.

## پدر بزرگ شاعر من

رابطه‌ی من و شاهنامه، رابطه‌ای ادبی نیست. ارتباطم با سراینده‌ی آن پیوندی خونی است. پدر بزرگی دارم که شاعر است، جوانی، سرمایه، خان و مان و سود و زیان خود را در کار شعر کرده است. سی سال عمر بر سر سرودن کتابی یگانه نهاده است که تاریخ رنج‌ها و شادی‌های بشری است و طرح حکمت زندگی پر خم و تاب آدمیان در این گوشه‌ی جهان، که می‌تواند بر تجارب مردمان هر گوشه‌ی جهان نیز بگسترده و گواهی صادق باشد بر مشقت‌های فرزندان شان زیر این آسمان پر شقاوت، گهگاه ماکه از این گونه زیستن به تنگ آمده‌ایم، در آن پناهگاه شعر و موسیقی و خیال «دمی» می‌آسائیم.

فقط یک «دم» و آن گاه حس حضور غزنوی خونخوار متعصب بالای سر، یورش نامردمان و مدعیان به پیرامون، انزوا و اندوه جولانگر پهنه‌ی عمر او. کتابش را اجازه‌ی بازنوشتن و باز خواندن نداده‌اند. حق التالیف‌اش را خورده‌اند و از خوردن آن همه سکه‌ی زر، شگفتا که ثقل سرد نکرده‌اند. او را از ارتباط با مردم زمانه‌اش باز داشته‌اند، محصور در خانه و بریده از جهان مادی، اما نه هرگز از عوالم معنوی.

به پدر بزرگم می‌گویم: چه گونه تاب آوردید آن همه ناسپاسی و ستم و نامردی را؟ پدر بزرگ طوسی می‌گوید: آن‌که عاشق است و جنون سرودن او را بی‌تاب کرده، از تنگناهای زندگی روزمره پروایی ندارد، و در او روحی تلاطم دارد به پهنای جهان

نامتصور، که خیال انسان از ازل تا به ابد در آن نقش بسته است. او زنده به روحی است که دسیسه و گزند ناکسان بدان نمی‌رسد.

می‌گویم اما آن آینه را کدر می‌کند حضور اقتدار پرستان، سوداگران، گزندگان، ابلهان و زیر چتر ستم آنان موجا موج بی‌گناهان واپس ماندگان، پاکان، آغاز کنندگان.

می‌خندد و می‌گوید: شب و رزو ما از خلال هزار درد و ملال می‌گذشت، آن زخم‌ها که هر دم در جان ما خون فشان بود، آن زندان‌ها و دارها و مسلسل‌ها و موشک‌ها، لوح سرنوشت را تیره و تار می‌کرد، آن همه بود و هزاران درد پنهان در جان بازتاب داشت، اما طرب زیبا زیستن هم بود، شادی شگفتن روح خلاق، لبخندهی حکمت طبیعت و انسان فرهیخته، فتوح شعر بین اکنون و همیشه.

اولین بار که پدر بزرگ را شناختم، در قریه‌ی معلم کلایه بود و در بالاخانه‌ی اداره‌ی پست که ارباب رجوع چندانی نداشت، من و برادرم حسین می‌نشستیم و قصه‌های پدر بزرگ را نقاشی می‌کردیم. یک جلد رستم نامه‌ی کهنه‌ی چاپ سنگی در خانه‌ی ما بود که من و حسین قصه‌هایش را از بس شنیده بودیم از بر داشتیم.

صبح‌ها باریکه‌های کاغذ اداره‌ی پست را می‌بریدیم و با سریش به هم می‌چسبانیم، طومار یک دو متری می‌شد. آن وقت دو طرف میز فرسوده می‌نشستیم، من در یک طرف نوار کاغذ، کیکاوس را نقش می‌زدم، حسین از آن طرف افراسیاب را می‌ساخت، من توس را می‌کشیدم و او پیران را من گودرز را و او گرسیوز را، من رستم را و او سهراب را. بعد پیاده‌ها و سواران نیزه‌گذار را می‌ساختیم، آن قدر آدم و آدمک می‌کشیدیم تا حوالی نیمروز، در وسط کاغذ به هم می‌رسیدیم. جنگ مغلوبه می‌شد جوهر بنفش روی پیادگان و سواران جنگنده با هم، می‌چکید پیادگان سراپا ناپدید می‌شدند، سواران غرقه به خون از میدان حیات گم می‌شدند و کم. تا بدان جا که رستم می‌ماند سهراب یا افراسیاب و کیکاوس. آن وقت یک لکه‌ی درشت جوهر روی اسب و اسب سوار می‌چکید؛ افراسیاب هم نبود، همیشه آن آوردگاه کاغذین از خون قلم تر بود.

برادرم اعتراض می‌کرد:

«چرا همیشه تو باید رستم را انتخاب کنی؟»

«برای این که من بزرگترم.»

«نه! رستم مال ایران است، من ایرانی‌ام، پس مال من هم هست.»

بعدها که بزرگ شد و نقاش خوبی هم شد، بارها رستم را در جنگ با اسفندیار و سهراب و افراسیاب رقم زد، رستم را با مغفر دیو سپید و ریش دو شاخ و ببربیان و آینه بندهای زانو، بر رخسار اژدها فش، همان گونه که حسرت داشت تصویرش کند و من به ستم دست او را بسته بودم و نمی‌گذاشتم.

هر روز در راه رفتن به دبستان زادگاهم، از جلوی یک دکان سلمانی رد می‌شدم، پشت آویزهای منجوق دار آن می‌ایستادم، تا فرصتی می‌یافتم آویزها را اندکی کنار می‌زدم، آن روبرو در سایه روشن انوار صبحگاهی، طرحی شگفت به دیوار بود: جوانی سستبر بازو، روی سینه‌ی مرد بی‌سری نشسته بود و سرخون چکان او را به طرف ابرها بلند کرده بود، تصویر مرگی فجیع که حماسه‌ی پهلوانی‌اش، جان کودک را پر از لذت اقتدار فتح می‌کرد، زیر تابلو نوشته شده بود «کشته شدن هومان به دست بیژن» بارها آن را تقلید کردم، اما آن نشد که بر دیوار دکان سلمانی به قلم یک نقاش گمنام — که آن موقع استادی بی‌نظیر به نظر می‌آمد—، جریان داشت.

پدر بزرگ مرا به قهوه‌خانه‌ی صمدیه کشاند، آن‌جا نقالان شهر و گاه نقالانی از هر سوی ایران می‌آمدند، و از شاهنامه داستان می‌زدند. جزییات شگرف نقل هر شبه، خواب‌های مرا پر از غوغای سواران جولانگر دشت‌های فتح و شکست می‌کرد، با مرگ‌های اندوهزا در بغض می‌شدیم و با پیروزی‌ها پر از شادی، با عشق‌های سودایی گرم دل و با شکست و هجران در تأمل. دل مردم را، پیچ و تاب زندگی آن‌ها را، شادی‌ها و غم‌های روزانه‌شان را آن‌جا شناختم. پدر بزرگ که مرا در تاریکی کوچه تا در خانه همراهی می‌کرد، هیچ کس را از شفقت جان مهربان خود بی‌نصیب نمی‌گذاشت.

در کودکی و نوجوانی آن قدر انزواجو بودم که وقت و فرصت پیدا کردم تقریباً تمامی کتاب‌های افسانگی را از هر کجا پیدا کنم و بخوانم، از موش و گربه و کلثوم ننه و نان و حلوا و ملا نصرالدین گرفته تا امیرارسلان و حسین کرد و رستم نامه و هزار و یک شب و خاوران نامه و نوش آفرین گوهرزاد و این جور کتاب‌های رنگ پریده‌ی فرسوده‌ی بارها خوانده شده‌ی کتابفروشی‌ها معدود بازار و خیابان را. وقتی که خواستم برای اولین بار چیزی بنویسم، بیژن و منیژه‌ی پدر بزرگ را به نشر در آوردم و در روزنامه‌ی صدای قزوین چاپ کردم، در پانزده سالگی، که البته تعریفی نداشت و پشیمانی از این گستاخی‌ام سودی. بعدها در آن همه داستان کوتاه و بلند که نوشتم گهگاه گرته‌ای بر می‌داختم از آن دنیای پر کشاکش پهلوانی که در فضای حماسه و حکمت می‌گذشت. آرمان خواهی، گرایش به پاکی‌های دنیای از دست رفته، تصویر نبردی ابدی که هیچگاه — حتا به مرگ هم — پایان نمی‌پذیرد، بیشتر از قلب افسانه‌های بومی خاصه شاهنامه می‌آمد.

یک بار شعری به یاد پدر بزرگ ساختم: «تازیانه‌ی بهرام.» که در آن من نیز مانند بهرام نمی‌خواستم نامم لگدکوب ستوران خودکامه باشد.

وقتی پسرم حسین، به سنی رسید که حوصله و درک شنیدن افسانه را داشت و من هم به زمانی رسیده بودم که خانه نشینی نسل ما اجباری شده بود، هر روز پیش از صبحانه برایش به آواز ابیاتی از زندگی پهلوانان را می‌خواندم و توضیح می‌دادم، بیشتر جنگ‌های رستم و سهراب و رستم و اسفندیار و دوازده رخ بعدها جنگ‌های باستانی دیگر را. تا آن روز که اعلام کرد خودش می‌تواند آن‌ها را بخواند، اما هنوز شاهنامه را به آواز نمی‌خواند، اگرچه بارها به شاهنامه خوانی نقالان معروف مخصوصاً نوار مرشد برزو و مرشد مرادی و نقالان لرستان گوش داده است. شاید از آوازخوانی من عبرت گرفته است.

پدر بزرگ در پایان عمر حال و روز چندان خوشی نداشت، دو دست و دو پایش آهو گرفته بود و تهی دستی و سال نیرو، چنان که بر پای مجلس نقل و نبید و بره‌ی بریان

را به حسرت یاد می‌کرد، می‌دید که سعایت نامردان و شقاوت حاکمان، حاصل عمر او را به خاک فراموشی افکنده است، شاعر از آغاز چیزی از کسی نمی‌خواست و تن‌ها در سراسر آن سال سی، به هوای دلش کارکرده بود و اجر هنرمند همین بس که از کارش خشنود باشد، اما حضور و سیطره‌ی بدسگالان که به نابودی نام و نشان فرزنانگان گوشه‌گیر کمر بسته‌اند، زندگی را به طعم شرنگ می‌آلاید. حالا من هم دارم پا به سن می‌گذارم زیر آسمان پر شقاوت دوران، در وطن خویش غریب، در کنج انزوایی که قناعت و عصیان ارزانی داشته است.

«شنیده‌ام شعر می‌گویی؟»

مگر می‌شود در برابر او این سطرهای پریشان را خواند، سکوت می‌کنم، لبخند می‌زند.

می‌گویم: پدر بزرگ! چرا در این جا زمان این قدر کند می‌گذرد؟ هزار سال پیش تو حرف‌هایی زده‌ای که انگار همین امروز...

وسط حرفم توضیح می‌دهد: این طور نیست زمانه فرق کرده است، حرف‌ها و رابطه‌ها هم...

می‌گویم: اما هنوز ما رنج می‌بریم از نامردمان، از بی‌عدالتی، فقر، نادانی، از هر چه زیان آور شرف آدمی است. هنوز به منزلت آدمی که امری بدیهی و عام در جهان است دست نیافته‌ایم.

می‌گوید: مرمان عصر شما هشیارتر شده‌اند، این «هشیاری» است که هر روز در آفاق جهان، تیرباران می‌شود. با این همه خون که از تنش فواره می‌زند، نمی‌میرد و زنده‌تر می‌شود، این هشیاری مجروح، دیگر شیفته‌ی حماسه نیست اسیر قالب‌های شکست و پیروزی نیست، خواستار روزگار صلح و رفاه است و کار خلاق و اندیشه‌ی آزادی بخش. در کار بازگرداندن حیثیت انسانی به تمامی آحاد بشر است. در زمان ما — پدر بزرگ بر زمان ما تأکید می‌کند — این هشیاری منحصر به معدودی از فرهیختگان و حکیمان و عارفان بود و عامه از آن بی‌خبر پس بی‌نصیب. اما در عصر



شما عاصیان آینده گرا، موجود هزار سری است در هیأت جامعه‌ای هشیار شده، که قدش از تمامی جلادان کوتاه قامت و کارگزاران تیره روان اهریمن بلندتر است، باش تا ببینی که این انسان‌های زیبا داد خود را از تمامی قرون جهالت و بیداد باز ستانند.

«پدر بزرگ، ما این جا، ما و آنهانی که...»

می‌گوید: شاعران امیدواران اند، فروزندگان شعله‌های آسمان‌سای در هوای تیره و ناخوش زمستان، رقصندگان با شمیم شکوفه‌های شعر و موسیقی و عدالت و نشاط.

میوه‌هانی که بارنج و شکیبایی در آفتاب فردا خرمن می‌شود.

این از پدر بزرگ پدری، از پدر بزرگ مادری‌ام حافظ نیز جایی دیگر خاطره‌ای خواهم نوشت.

## بازتاب آن واقعه در یک رمان امروزی

وقتی جوان بودم و هنوز هم، دو شخصیت برایم اهمیت فراوانی داشتند. طرز فکر و زندگی‌شان برایم اهمیت ویژه‌ای داشت، تا آن‌جا که می‌خواستم به راه آن‌ها بروم و چون آن‌ها زندگی کنم: مصدق و دهخدا.

اولی نمونه‌ی صداقت سیاسی بود و دهخدا الگویی برای کار ادبی. عموماً آدم‌ها الگوهای ویژه‌ای در ذهن دارند که از واقعیت بیرونی الهام یافته است. این نمونه و نماد، گاه مجموعه‌ای از خصائل و مفاهیم است، گاه شخصیتی که نمودار آن صفات و رفتار است.

دکتر مصدق همواره برایم مظهر آزادمنشی بوده است. کسی که صادقانه برای کشورش کار می‌کند، صمیمانه مردم کشورش را دوست دارد، او وظیفه‌اش را نسبت به کشور و مردمش، در حوزه‌ی وسیع امکانات و ضرورت‌های جمعی بشر که جهان نام دارد - و در آن ارتباطات مدرن سیاسی و اقتصادی ما را در شبکه‌ای از روابط درگیر می‌کند-، با شناخت و اعتماد به نفسی غرورانگیز انجام داده است.

وقتی می‌بینم عده‌ای می‌خواهند نام او را به هر صورت و بهانه‌ای بیالایند، به فراموشی بسپارند، از تاریخ معاصر حذف کنند در عین اندوه، خنده‌ام می‌گیرد. تو نام او را نمی‌بری تا نام خودت مطرح باشد؟ چه خیال خامی، تو کیستی که برای تاریخ تصمیم می‌گیری؟ نام‌ها می‌مانند، در تاریخ و حافظه‌ی ملت‌ها و متأسفانه کنار هم. نام امیرکبیر و مصدق به نیکی، نام چنگیز و امیر مبارزالدین به خونخوارگی.

تعصب در هر کاری ناستوده است. مطلق‌گرایی از تعصب بر می‌خیزد و از ذهنیتی متافیزیکی، به گمان من هیچ کس از دایره‌ی قضاوت جامعه و افرادش بیرون نیست. برای هیچ کس تقدسی قائل نیستم که او را از حوزه‌ی نقد و داوری بیرون نهم، طبعاً دهخدا و مصدق و هدایت و شاملو و دیگرانی که ستایش‌شان کرده‌ام از دایره‌ی نقد عقلانی بیرون نیستند و من آنان را دوست می‌دارم با بد و نیکشان، با ضعف‌های انسانی و قدرت سلوکشان. به زندگی و کارشان ارج می‌نهم چون در دایره‌ی امکانات محدود کشورم، از حد اعلای ظرفیت انسانی خود برای بهروزی مردم و فرهنگ آن‌ها تلاش کردند. داوری جمعی مردم ما در درازای زمان جایگاه آن‌ها را روشن تر خواهد کرد. این از مقدمه‌ای کوتاه که می‌باید یادآور می‌شدم. اما مطلب اصلی‌ام.

در گفت و گویی با سر دبیر محترم نشریه‌ای که پیشنهاد می‌کرد مقاله‌ای در باب «تأثیر واقعه‌ی ۲۸ مرداد بر ادبیات معاصر» بنویسم، به عذر این که در لندن مسافرم و کتابخانه و یادداشتهایم دور از دسترس، نوشتن مقاله را به بعد وعده دادم، اما یادآور شدم در زمانی که سال‌ها پیش (مومیایی — سال ۶۲) نوشته‌ام در بعضی فصول خاطره‌ی دکتر مصدق و قضایای ۳۰ تیر و ۲۸ مرداد در ارتباط با قدرت حاکم داخلی و خارجی و افکار عمومی عصر به کنایه آمده است.

سر دبیر گفت: حالا به عنوان مستوره همین‌ها را نقل کن و بفرست تا برسیم به مقاله‌ی مفصل اثر گذاری عصر مصدق بر ادبیات معاصر.

«مومیایی» زمانی شبه تاریخی است که وقایع مهم تاریخ ایران را به گونه‌ای تمثیلی، با حرکت قدرت حاکم در متن افکار عمومی نشان می‌دهد. رمان با کشته شدن بردیا — پسر کوروش — شروع می‌شود.

او که از دیدگاه قدرت مطلقه، سه گناه بزرگ مرتکب شده یعنی مالیات‌ها را لغو و جنگ‌ها را موقوف و پرستش‌گاه‌ها را تعطیل کرده است، و با این گناهان باعث شده که نامش در تاریخ رسمی ما به دست جانشینان جنگ افروز باجگیر و مورخان مصلحت اندیش خط بخورد، مورد بغض خاندان‌های هفتگانه قرار می‌گیرد.

کودتاگران همداستان می‌شوند و به مشکوی او می‌ریزند و او را می‌کشند. در آغاز زمان، هجوم داریوش و همراهان به قصر بردیا در آمیخته است با حرکت تانک‌ها به طرف خانه‌ی مصدق و شلیک هواپیماها به کاخ ریاست جمهوری آئنده. بردیا ظاهراً کشته می‌شود، اما به نیروی تخیل، بر می‌خیزد و به دنبال موکبی که جنازه‌اش را به سمت فراموشی می‌برد قرن به قرن تاریخ ایران را می‌پیماید و در هر عصری در قالب قدرتی مردمی در می‌آید چون بعقوب و طاهر و امیر کبیر و مصدق و بعد در انت‌ها یکی از شهروندان عادی می‌شود که حافظه‌اش را از دست داده، گهگاه به یاد می‌آورد که کسی بوده و کاری کرده است. بی‌تعبیری تکه‌هایی از این را کتاب نقل می‌کنم:

«... می‌دانست که روزی آن‌ها کودتا خواهند کرد. روزنامه‌ها بارها به چنین احتمالی اشاره کرده بودند. نام مخالفان را که از خاندان‌های هفتگانه بودند و حرف‌هایشان را کامیاب شنیده بود. دو سه تن از آنان در مهستان متحصن شده بودند. آزادگی‌اش اجازه نمی‌داد که بست آزادی‌های فردی را در هم بشکنند. مگر آزادی جز این بود که او کار خود را دنبال کند و اجازه دهد دیگران نیز آزادانه عمل کنند؟ مشاورانش گفته بودند: این رویه به صلاح کشور نیست، روزی این تشبثات حقیر و مسخره به کمک عوامل خارجی بدل به کودتایی خونین خواهد شد. مرد خندیده بود: مردم با من هستند و همین ما را بس است.

فرولاس پاسخ داده بود: مردم با شما هستند، این را بارها نشان داده‌اند، اما آن‌ها تشکل ندارند، نیرویی عظیم‌اند پراکنده در شهرها، ولایات و کشورهای دور و نزدیک اما توطئه‌گران پیوسته با یکدیگر، سازمان یافته و هدایت شده هستند، می‌توانند هماهنگ و ضربتی عمل کنند، درست همان هنگام که رهبر تنهاست و مردمان در آرامش دوران صلح آسوده‌اند.

گوماتا: باید جلوی هتاکی این روزنامه‌های بی‌آبرو را گرفت، آن‌ها وابسته‌اند. در رادیو و تلویزیون دولتی علیه حکومت شما و مصالح کشور سخن می‌رود. این انتقاد

نیست، توطئه است، مردم را علیه حکومت ملی تحریک می‌کنند، هنوز مردم در حدی نیستند که فریب دروغ‌زنان را نخورند.

مرد خندیده بود: آن‌ها گمراه نخواهند شد. باید مشق آزادی از جایی شروع شود، اگر جلوی حرف‌ها و کارهای مخالفانم را بگیرم، علیه خودم، افکارم، مبارزاتم، اقدام کرده‌ام، مگر آن ادعاها عبث بود؟

بر افروخته در برابر نصایح آرام آنها، روزی فریاد کشیده بود: آزادی یکسویه چه می‌تواند باشد جز استبداد؟ اگر آزادی به سود ما عمل می‌کند، جایی هم باید زیان آن را تحمل کرد.

گوماتا: اما آزادی حدی ندارد؟ شرایطی نمی‌پذیرد؟ این‌جا مال‌بخویشی آزادی را می‌پرستند که در عمل بی‌بند و باری معنا می‌دهد.

همدستان توطئه، وسائل ارتباطی با خارج از قصر را قطع کردند. نظامیان خیابان‌های اطراف را فرو گرفتند. ماشین‌های حامل کودتاگران جلوی قصر ایستادند. آن‌ها از حیاط گذشتند، از تالارها، از تاریخ، از فراز سر مردمان خفته، از گذشته و اکنون گذشتند، پیش می‌آمدند انباشته از کینه و حسد، مشتعل از سودای اقتدار...»

«... خبر می‌رسید که کودتاگران همه جا پیروز شده‌اند...»

خبر می‌رسید که گروهی از محلات پایین شهر حرکت کرده‌اند، مسلحشان کرده‌اند تا بیایند و جلوی موکب را بگیرند و با مردم گلاویز شوند، خبرهایی از بی‌سران، اوباش، تیغ‌کشان می‌آمد. می‌گفتند که توپ‌ها در میدان شرقی مستقر شده تا سوگواران را به گلوله ببندند، که از فردا همه چیز تغییر خواهد کرد، که خانه‌ها را یک به یک خواهند گشت که سرها را، دهان‌ها را، دل‌ها را خواهند کاوید.

در سطر سطر کتابها، در جزئی‌ترین حرکات نمایش، در برش و نور فیلم، در ملودی‌های موسیقی به دنبال توطئه و جنایت خواهند گشت. کتاب‌ها را تیرباران

خواهند کرد، حرکات را، ملودی‌ها را، نورها، نواها، اندیشه‌ها را تیرباران خواهند کرد. آنان حتی تیرباران خود را نیز — از ترس و حماقت — تیر باران خواهند کرد...  
خبر رسید که زن‌های روسپی حرکت کرده‌اند، دشنام‌گویان، در ماشین‌های مخصوص. آنان با رخدیس زنان زحمتکش با اونیفرم عفیفگان می‌آیند و مرد مرده را مرده باد گویان به مرگ تهدید می‌کنند. که چاقوکشها، باج‌گیرها، خالکوبی شده‌ها، معتادها، حاشیه نشین‌ها، جلمبرها و اوباش از سراسر عصرها، از تمامی دورانها، از هزاره‌ی نخستین تا آخرین هزاره‌ی جهان راه افتاده‌اند، رخدیس رنجبران، بینوایان، ستمدیدگان بر چهره زده، یکدست و یکسان و خونخواه می‌آیند، سواره، پیاده، بر فیل، بر شتر، بر اسب نین، بر چارپا، بر چون خودی با تراکتور، با جیب با کامیون‌های ارتش، بر هر چه حکومت در اختیارشان نهاده. بر مرکوب موقت سرمایه‌داران و سناتورها و خانها، دوان، افتان و خیزان، شیهه کشان، سم کوبان، رمه در رمه می‌آیند و مرد مرده را نابود می‌خواهند، با چوب و چماق و قمه و تفنگ و تیربار می‌آیند، از درون مسامات تاریخ، رخنه‌های عفن خرافه، به هوای مشت‌ی اسکناس و مبلغی عشرت می‌آیند، با صورتک‌های سال صفر از سربازخانه می‌آیند، اونیفرم‌هاشان را کنده‌اند، با عرقگیر و زیر شلواری می‌آیند، از عشرتکده‌ها می‌آیند با دهان بویناک، تن چرب و چرک، چشم خمار و لب معتاد، می‌آیند تا دادخود را از او بستانند.  
از در عقب سفارتخانه‌ها می‌آیند، با پول‌های ناشناخته در جیب، با دلگرمی‌های جنون‌انگیز؛ از باغ‌های بزرگ مالکان که چند دقیقه پیش خانها، وکلا، وزرا و امرا در آن دیده‌اند، سرشار از بوی همکلامی آن‌ها دوان می‌آیند. فعله‌های روزهای بد، عمله‌های ایام آشوب، چاکران چشم بسته‌ی موقعیت‌ها می‌آیند مسلح، مرده باد گویان و انتقام جویان.  
می‌آیند تا موکب مرده را واژگون کنند، آن را بسوزانند، می‌آیند تا نظم را بر قرار کنند، آن اخلاط‌لگران را بپراکنند، خیابان‌ها را خلوت کنند، سرها و دست‌ها و ذهن‌ها و قلم‌ها را از کار ببندازند، تا موکب سروران تازه، در پناه تانک‌ها بیاید و رد شود. برود

مستقر شود، اسکورتش از غرب تا به شرق آژیر کشان بتازد، از خانه‌های خاموش، میدان‌های مرده، کتیبه‌های دروغ و از عرصه‌ی کشتارگاه تاریخ عبور کند، عقربه از ظهر عادل، از عدل زمان عبور کرد. شاهین مجروح فرو افتاده با پره‌های کج در کام نیستی...»

مومیایی ص ۱۳۲

«... مومیایی اکنون پیرمردی تبعیدی در وطن خویش بود، در گوشه‌ی دهکده‌های عزلت گزیده بود. جدایش کرده بودند. آینه را از دست او باز گرفته بودند، زندگی‌اش را بی‌هوا، بی‌رشد، بی‌تنوع، در حصار هراس به بند کشیده بودند. او شاهد رشد و گسترش سرسام انگیز رخدیس داران بود. به رغم خشمش بر آن‌ها دل می‌سوزاند، مگر نه این که آنان ثمره‌ی بسترهای حقیر تهیدست، زاده‌ی مدارهای جهالت و جباریت بودند. همین ترحمش بر آن خیل بی‌رحم، تسامح و تعلل وانمود می‌شد. با او گفته بودند: ریشه در آن جاست، این جان زنده نیست، این‌ها ابزار مرگ آفرینانند، این مصیبت را باید چاره کرد. گفته بود: بی‌گناهانند، نمی‌دانند چه می‌کنند.

مومیایی ص ۲۰۸

هر چه پیرتر می‌شد خزان را بیشتر دوست داشت. تابستان و زمستان فصل صحرا نبود... در خزان همه چیز برهنه بود، ساده و عاری از شائبه. دشت برهنه در انتهای دید، خطی بنفش، سایه‌ای از کوه‌های کم ارتفاع را پیش نظر می‌آورد که غالباً در مه و غبار قبله، کمرنگ‌تر به نظر می‌رسید. پیرمرد عصا زنان پیش می‌رفت، کلاهش در دست. نسیم شهریار موهای سپید شقیقه‌اش را که کمتر اصلاح می‌شد، روی پیشانی‌اش پریشان می‌کرد. نسیم او را از خیالات بدر می‌آورد. خیالاتی که با حضور آدمیان یا شنیدن صدایشان، با دیدن دستکارشان در سر مرد آمده باشد، در باد می‌پرید و می‌برید.

— اینک تویی و خودت.

این را می‌گفت و همواره بدین تعبیر می‌خندید، هیچ‌گاه نتوانسته یا نخواسته بود با خود باشد. در همه عمر جوشیده با دیگران، با آنان به راه رفته، در پایان به ناچار در حصاری به بند افتاده که بیابان تا بیابان با آنان فاصله داشت.

پیرمرد پیش می‌رفت. خاک سیاه شخم خورده که برگشته بود اینک خشک و کمرنگ می‌شد. کلاغان در برهوت پرواز می‌کردند، بالای سرش می‌چرخیدند، گاه زمین را به منقار می‌کاویدند، زمانی از بیم حضور او از درختی، تپه‌ای ناگهان پر می‌کشیدند و پیرمرد را می‌خندانند.

— چرا می‌گریزید، ما همسرنوشتان؟

.... می‌دید جهان دیگر چیزی برای نمایش ندارد، از دیدنی‌ها و شنیدنی‌های سیر بود، هر چه از روزگار بر او می‌گذشت نگاهش از بیرون به درون باز می‌گشت.

— حرفم را نمی‌شنوند، صدایم بسته است، حنجره‌ام زخمی است.

در سرش گذشت: آن فریادی که بودم اکنون مجبور به سکوت است، در کار نفی خویشتن است. این تن. کاش یکی از آنان بودم، چون آن ساده دل که از پی کار خویش، در افق پای کوه، در زمین می‌کاود. خیش در خاک خشک می‌راند، قلب زمین را می‌شکافد، خاک را زیر و رو می‌کند، به امیدی که تابستان حاصلی سر بر خواهد کرد.

چه بسیار دل‌ها را کاویده‌ام، بر آن بذر افشانده‌ام، بهاران آمده است، برخاسته‌اند، بر خاسته‌ایم. جنگیده‌ایم، زندگی کرده‌ایم، به خاک افتاده‌ایم.

صد بار مرگ مرا خوانده است، به شمشیرم کشته‌اند، در چاهم نگون کرده‌اند، بر دارها پوسیده‌ام، زنده در گور، در تنور، در آتش، در زهر، در تیزاب شده‌ام، در میدان تیر، جوخه‌های نیم شبی گلوله بارانم کرده‌اند، به مسلسل بسته‌اندم، با رنجک به بمب.

صدبار مرگ مرا خوانده و دیگر بارم رانده است. از گور بر شده‌ام، از آتش و زهر و گلوله و پوسیدگی و فردیت رسته‌ام، باز آمده‌ام هر بار در تنی دیگر، صدایی دیگر،



شورش‌ی دیگر، سرزمینی دیگر. اما این بار پیرتر از آنم که از چنین مرگی بتوانم رست. حنجره‌ام زخمی است جانور از راه فریادم، در تارهای عاصی‌ام چنگ محکم کرده است، گلویم را ویران کرده‌اند...»

مومیایی ص ۲۱۴

«... باز آن روز بود، آن آخرین روز ماه چهارم. پشت میز خود نبود. دیگری با عینک سیاه و صورتی پفیده پشت میز او نشسته بود. با قلم او بر کاغذهای مارکدار خط‌های کج و معوج می‌کشید. پیرمرد می‌خواست حریف را بشناسد، از آن‌جا که او بود به‌جا می‌آورد. صدایش کرد. پفیده‌ی عینکی سر بلند نکرد. او را شناخت. پسر و یشتاسب بود. جانشین، شاید هم نه. درست به خاطر نمی‌آورد که او را کی دیده است. مرد سرش را بلند کرد. عینکش را از چشمش برداشت. شبیه عکسی شده بود که همان روز در روزنامه‌ها چاپ شده بود.

آن وقت صدای بال زدن پرنده‌ها برخاست. صدای تک زدنشان بر لاوک چوبی و بر شیشه ریز و تند می‌آمد. صدا بلند و بلندتر می‌شد شیشه می‌لرزید. طنین ضربه‌ها هر دم افزونتر می‌شد... آوازهای در هم تنیده، از هر سو رسیده، به هر سو پراکنده، او را صدا می‌زدند...

پرنندگان تابستان او را جستجوکنان فریاد می‌کردند. گروه گروه مرغان سفید بال بر سطح ابرها و کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌آمدند، کفن پوشیده بودند؟

... آن‌گاه دوباره چهچهه مسلسل‌ها و غرش توپ‌ها را از دور شنید. صدا نزدیک‌تر آمد، ابرها قرمز شدند، آفتاب ماه چهارم گرم و روشن می‌تایید، از ابرهای قرمز باران سرخ، بر سطح کوچه‌ها و خیابان‌ها و میدان‌ها بارید. مرغان سفید بال خونین شدند سوراخ سوراخ از لکه‌های سرخ اما همچنان پروازکنان.

... دید آن مرد به خط معوج نوشته است «ماه تیر — باران» بین تیر و باران فاصله افتاده بود. پیرمرد بلند شد. سر صبحانه؛ دیگران، زنش، دختر بزرگش، دامادش به

نام‌ها، بین سکوت و صدا / ۲۷

احترام او سکوت کرده بودند. پیرمرد آشکارا غمزده و گرفته بود. عاقبت نوه‌اش، دستیار او در خیابانی‌ها، پرنده بازی و گردش‌های کوتاه در قلعه، به صدا در آمد:

— پدر بزرگ، اوقاتان تلخ است، چیزی شده؟

— نه، چیزی نشده، می‌بینم که ما ناسپاسیم، ناسپاس...

— پدر بزرگ چرا ما ناسپاسیم؟

پدر بزرگ خندید و گفت: تو نه، ما ناسپاسیم. آن روز تابستان را فراموش کرده بودم، روزی که آن‌ها به خیابان آمدند، آن عزیز، داغداران...

مومیایی ص ۲۲۰

«... زنگ زده بودند و فرمان را آورده بودند که در حکم مرگ او و یارانش بود. بین ماندن و رفتن باید انتخابی می‌کرد، همه چیز از آن گزینش انسان تن‌ها زاده می‌شد. می‌بایست بایستد، بماند و ادامه دهد.

سرنوشت یاغیان را برگزیده بود و می‌دانست که راهش از سر حد خون خواهد گذشت. از دور صداهایی می‌آمد، رادیو را باز کرد. مردم یکپارچه او را آواز می‌دادند، او را می‌خواستند. می‌گفتند بماند و به مبارزه‌اش ادامه دهد و غریو هزاران هزار مرد و زن از هر سوی ملک می‌آمد. مردم شهیدان را پیش رو داشتند. آنان را صدا می‌زدند، قرمطیان را، گبرکان را، دیلمیان را، عیاران و یاغیان را.

— این صدای مردم است یا صدای حکومت از حلقوم مردم؟ چه کسی می‌تواند بداند درست...»

مومیایی ص ۲۲۲

«... آنگاه روز آخر فرا رسید، روزی که در مزرعه‌ی بزرگ غبارآلود، پنبه‌های حادثه از غوزه‌ی توطئه‌ها و اندیشه‌های پوک جدا می‌شد... صدای تیراندازی از سراسر خیابان کاخ شنیده می‌شد. از درون خانه به آن پاسخ می‌دادند. همه‌ها بالا گرفته بود، غزاغز تانک‌ها می‌آمد.

پیرمرد گفت: نباید بگذاریم این خونریزی بی‌هدف ما را بترساند.

از مشاورش پرسید خبری نشد؟

— تلفن کردیم کسی جواب نمی‌دهد. فرصت طلب‌های خانن، نیروی هوایی هم با آن‌ها همدست بوده است. اجامر و اوباش را بسیج کرده‌اند. کوتاگران زودتر جنبیدند. پیرمرد نالید: کار آنهاست. آن شکارچی‌های با تجربه، پوفا! این‌ها آلت‌اند. از روی تخت برخاست، پالتوی برک تابستانی‌اش را پوشید. کلاه و عصایش را برداشت. اما حرکت نکرد، دوباره نشست.

— دلم می‌خواهد همین جا کشته شوم، فرار بیهوده است.

— آینده شما را لازم دارد، وطن.

— آینده را، وطن را من در این‌جا می‌بینم، در این مرگ مقاوم می‌بینم.

— دیگه دیر است.

به زور او را با خود کشانند و راه افتادند... از نردبان بر دیوار شدند، فرود آمدند، از قفس توطئه پریدند.

پیرمرد در هرم لرزان آشکارا می‌دید که در آهنی خیابان کاخ شکسته می‌شود، مزدوران هار، رخدسیان هجوم می‌آوردند، گل‌ها را لگدکوب می‌کنند، بر پله‌ها می‌جهند، در و پنجره را می‌شکنند، قالی‌ها را می‌درند، می‌ربایند. تابلوهای نفیس از دیوار می‌افتد زیر پا پاره و مجاله می‌شود. لاکتاب‌ها به کتابخانه می‌ریزند، نسخه‌های خطی شاهنامه، خمسه، کلیات حافظ و سعدی را می‌ربایند، پاره می‌کنند، به تیر می‌دوزند، می‌چوند، قی می‌کنند، بر آن می‌شاشند، آن را می‌لیسند...

لباس‌ها را بسته بسته می‌دزدیدند، غالباً با گنج‌های چوبیش، سندها را با گاو صندوق و میز را با محتوی آن.

کسی صندوق کوچک قراردادها را بر دوش داشت، آن دیگری جعبه‌ی اسناد قرضه‌ی ملی را. یکی تخت پیشوارا کشان از پله‌ها و راهروها به دنبال می‌کشید، پایه‌های تخت فلزی به لبه‌ی پله‌ها می‌خورد و طنینی هق هق وار داشت.

آن دیگری با چلچراغ کنده شده بر بالای سر می‌گریخت. عینک و عصا و قلم او را صاحب ذوقی به یغما می‌برد تا کسی در حراجی تاریخی ظاهر شود، می‌دید که کاشی‌ها، آجرها، نرده‌های اسلیمی زیرزمین و مرغ و خروس هم از دستبرد آنان در امان نماند.

پیرمرد با خود گفت: اینان کیانند، همان کسان... که آن همه از شر دشمنان شان...؟  
... پیشوا در زیر زمینی تاریک با یاران خویش نشسته بود، روی پتویی و چای در برابرش سرد شده بود.

صدایی: آیا بس نبود؟ آن همه تجربه بس نبود تا بدانی و بفهمی که این‌ها چاره ناپذیرند.

صدای دیگر: میهمانان جشنواره و چاکرانشان را فراموش کرده بودی؟  
— آری همیشه گناه را می‌شود به گردن این یکی انداخت یا آن یکی، بعد همه را تبرئه کرد، یک ترفند باستانی...»

مومیایی ص ۲۳۱

«... پیرمرد سر بالا کرد، دید محافظش، جوانک روستایی تفنگ به دست آن دور ترک ایستاده است.

— یک روز به او می‌گویند مرا به گلوله ببندد و کشته شدن مرا به دست اهالی غیور، زودتر از همه به پاسگاه خبر دهد.

صدایش را بلند کرد: پسر بیا این جا

پسری بود لاغر و دراز، بیست سالی داشت. در صورت زردش خال‌های سیاه و قهوه‌ای پراکنده بود. گرسنگی از بن استخوانش پدیدار بود. تکیده و بی‌رمق، چون بزی که جز کاغذ و نایلون نخویده باشد.

— بله قربان

— چرا دست از سرم بر نمی‌داری، به تو چه دستوری داده‌اند؟

— مواظب شما باشم قربان.

در سرش آن صدا آمد: به خاطرشان شب از روز نمی‌شناختی، عمر باختی. این‌ها چه می‌دانند تو کی هستی، چه کرده‌ای، قانون این‌ها نان شیش‌شان است و خدایشان آن قلدری که دستور می‌دهد بگیر، بزن، بکش، بیار، خیالی عبث بود که این جزیره‌ی توحش وحشت را آزاد کنی. ببین، پیش رویت ایستاده است، در او چیزی رشد نکرده مگر قدش و جهاز تناسلیش، همین. انگار فکر کردن برای آن‌ها سم است. آن‌ها چه هستند جز زنبورهایی که غریزه‌شان عسل دادن و گزیدن است، چه کسی را می‌گزند و به که عسل می‌دهند؟ این را نمی‌دانند و نمی‌خواهند که بدانند...

با همه کنار آمده‌اند با اسکندر، با چنگیز، با تیمور، با نادر، با ناصرالدین، با هر ایلیاتی ترکی که از زمان سلجوقیان تا همین دیروز و طغش را به پشت اسب بسته بود. چه غافل بودیم ما نقشی نا هم‌رنگ بر تار و پود تسلیم و سازش و نادانی. آن‌ها حقیقت تاریخی بودند تاتارها، سیاه‌جامه‌ها، قلدرهای ایلیاتی.

صدایش شنیده شد: همیشه زه زدید، با هر قلدری ساختید. عاصیان را چه بردار، چه در تنور، چه غرقه در خون، چه پوسیده در زندان تحقیر کردید. به صورت آن‌ها که تن و جانشان ایثار بود تف انداختید، انکارشان کردید و بعد گفتید: مجبور بودیم. یک عده، یک نسل، یک عصر شاید مجبور شدید، اما این پایان هزاره‌ی سومین است و شما همچنان بر مدار نخستین می‌چرخید. هنوز همه چیز را با ترس و طمع تاخت می‌زنید، در برابر هر آدمکشی تسلیم می‌شوید، حق را در پایش قربانی می‌کنید.

وقتی فاتحید همه را به خون می‌کشید، وقتی مغلوبید مظلومیت را بهانه‌ی حقانیت خود قرار می‌دهید. حالا مغلوبید چون بیش از این لیاقت نداشتید. آخر چرا با هر نو کیسه‌ی شمشیر کشی بیعت کردید؟ دیگر با این برهوت چه می‌توان کرد، عصری با فرهنگ مرده، با خلاقیت مردگان، آه‌ای گورستان عظیم نتوانستن.

امنیه گفت: آقا به خدا من هیچ تقصیری ندارم. من مأمورم.

پیرمرد حرف او را نشنید و ادامه داد: آقایان سه هزار ساله، در این تخم مرغ گندان که پر از نطفه‌های اهرمن شده است خواهید پوسید. این طور که می‌روید با ذهنی عتیق، خوره گرفته از خرافه‌ها، بی‌تردید در جهان فردا انکار خواهید شد.

— شما از دست من عصبانی هستید آقای دکتر؟

پیرمرد که متوجه سرباز شده بود، دید چشم‌های او چون چشم خرگوشی ترس خورده قرمز شده، در آستانه‌ی گریه کردن است. ناگهان متوجه خطابه‌ی بی‌مخاطب خود شد، لحنش را آرام‌تر کرد، گفت:

— نه جوان با تو نبودم. تو چه خبرداری که چه شده است؟ این‌ها گله‌ی هیچ کس را تا غروب نمی‌چرانند.

انگار با کسی سخن می‌گوید زمزمه کرد:

— بردیا را می‌شناسی؟

سرباز گفت: نه قربان ندیده‌امش.

پیرمرد خندید: آن‌ها هم ندیده بودند.

... چرا این‌ها را به تو می‌گویم، تو بی‌گناهی، اما نمی‌توانی بگویی آن‌ها همه بیگناهند. مگر برای عاقل شدن چند هزار سال وقت لازم است. می‌گویی آدم‌هایی مثل ما نادانند، عقب مانده‌اند، ناچارند، خواص را چه می‌گویی؟ تحصیل کرده‌ها، زندان دیده‌ها، یاران نهضت، آن‌ها که در آخر کار همه‌شان دزد و وافوری از کار در آمدند. هر جا قدرت بود و ثروت، پنهانی و آشکارا بدان جا کوچیدند، یک عده بی‌هویت و بی‌آرمان، آدم‌های سال صفر.

آخر به چه کسی می‌توان اعتماد کرد؟ کاش فقط ما تن‌ها چنین بودیم، از مرزها بگذرا در سرزمین‌های دور و بر تبیل‌های محال طلب بت پرست را ببین که روزی خود را از زیر نشیمن خود می‌خورند.

این شکارگاه بدویت کاری نمی‌کند جز آن‌که در فاتحان تازه، شوق تاخت و تاز و سواری پدید آورد...»